

www.ketab.ir

والتر ایزاکسون
ترجمه مینا صفری

اپلان ماسک

سرشناسه	:	ایزاکسون، والتر . Isaacson, Walter
عنوان و نام پدیدآور	:	ایلان ماسک / والتر ایزاکسون.
مشخصات نشر	:	ترجمه مینا صفری. تهران، نوین توسعه، ۱۴۰۲
مشخصات ظاهری	:	۶۹۶ صفحه
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۵۲۱۳-۴۶-۳
فهرست‌نویسی	:	فیبیا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Elon Musk , 2023
موضوع	:	زندگی‌نامه
رده‌بندی کنگره	:	HC ۱۰۲ / ۵
رده‌بندی دیویی	:	۳۳۸ / ۷۶۲۹۲۲۹۳۰۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی	:	۹۴۸۷۱۰۹

تمامی حقوق این اثر، از جمله حق انتشار تمام یا بخشی از آن، برای ناشر محفوظ است.

عنوان	:	ایلان ماسک
مؤلف	:	والتر ایزاکسون
مترجم	:	مینا صفری
ویراستار	:	فاطمه یزدانی
نمونه خوان	:	سارا کریمی
صفحه آرا	:	صبا کریمی
زمان و نوبت چاپ	:	۱۴۰۲، چاپ اول، ۱۰۰۰ نسخه
ناشر	:	نشر نوین توسعه
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۵۲۱۳-۴۶-۳
قیمت	:	۴۵۰,۰۰۰ تومان

تعهد ما به پایداری محیط زیست

کاغذ بالکی، کاغذی سبک، خوش رنگ و زیست محیطی است که در کشورهای باران خیزی همچون سوئد و فنلاند تولید می شود و مخصوص چاپ کتاب است.

ما نیز کتاب های نشر نوین را روی این کاغذها چاپ می کنیم تا علاوه بر ساختن تجربه خوب مطالعه برای خوانندگانمان، با هم گامی در جهت حفظ محیط زیست نیز برداریم.

 nashrenovin.ir

 nashrenovin.ir

 nashrenovin

زمین بازی

ایلان ماسک که بچگی خود را در آفریقای جنوبی گذراند، رنج را شناخت و یاد گرفت چطور از آن جان سالم به در ببرد.

وقتی دوازده سالش بود او را با اتوبوس به یکی از آن اردوهای بقا در طبیعت وحشی فرستادند که به *ولداسکول* معروف بود. او چنین به خاطر می‌آورد که: «یه جور سالار مگس‌های شبه‌نظامی بود.» به هر بچه‌ای جیره‌های آب و غذایی ناچیزی می‌دادند و می‌گذاشتند - در واقع ترغیبشان می‌کردند - که سر آن‌ها به جان هم بیفتند. برادر کوچک‌ترش، کیمبال، می‌گوید: «قلدری یک حسن به حساب می‌آمد.» بچه‌های گنده فوراً یاد می‌گرفتند که با مشت بزنند توی صورت کوچک‌ترها و چیزمیزهایشان را بگیرند. ایلان که کوچولو و خجول بود، دوبار کتک خورد. او هر بار پنج کیلوگرم لاغر می‌شد.

اواخر هفته اول، پسرها به دو گروه تقسیم می‌شدند و بهشان می‌گفتند که به همدیگر حمله کنند. ماسک می‌گوید: «خیلی دموکری و داغون‌کننده بود.» هر چند سال یک‌بار، یکی از آن بچه‌ها می‌مرد. سرپرست‌های اردو این داستان‌ها را به صورت درس عبرت برای بقیه تعریف می‌کردند: «مثل اون آشغال کله‌ای که پارسال مُرد الحمق نباشین. کله‌پوکای عوضی، ضعیف نباشین.»

دومین بار که ایلان به *ولداسکول* رفت، نزدیک شانزده سالگی بود. او خیلی بزرگ‌تر شده، با قد یک و هشتاد هیکل درشتی پیدا کرده و کمی هم جودو یاد گرفته بود. به این ترتیب *ولداسکول* دیگر آن قدرها بد نبود. ایلان می‌گوید: «تا اون موقع فهمیده بودم که اگه کسی برام قلدری کنه می‌تونم خیلی محکم بزنم توی دماغش و بعدش دیگه برام قلدری نمی‌کنه. ممکن بود بدجوری کتکم بزنن، ولی اگه محکم می‌کوبوندم توی دماغشون، دیگه سراغم نمی‌اومدن.»

آفریقای جنوبی در دهه ۸۰ میلادی جای خشونت‌باری بود که در آن حمله با تیربار و قتل با چاقو عادی بود. یک بار وقتی ایلان و کیمبال سر راهشان به یک کنسرت موسیقی ضد آپارتاید از قطاری پیاده شدند، مجبور شدند از وسط حمام خونی بگذرند که کنار شخص مرده‌ای با چاقویی در مغزش، به راه افتاده بود. تا آخر شب، وقتی روی آسفالت راه می‌رفتند خون مالیده شده زیر کتانی‌هایشان صدای چسبناکی می‌داد.

جلوی خانه‌شان بدویدو می‌کرده که سگ محبوبش به او حمله می‌کند و تکه بزرگی از پشتش را گاز می‌گیرد. در اتاق اورژانس که آماده می‌شدند تا بخیه‌اش بزنند، نمی‌گذاشتند او را پیش کنند تا وقتی به او قول بدهند که کاری به آن سگ ندارند و تنبیهش نمی‌کنند. ایلان می‌پرسید: «شما که نمی‌کشینش، می‌کشین؟» آن‌ها قسم می‌خوردند که نمی‌کشند. ماسک موقع بازگو کردن این ماجرا مکت می‌کند و برای لحظه‌ای بسیار طولانی به فضای خالی خیره می‌ماند. در ادامه می‌گوید: «بعدش اونا بدجوری با گلوله کشتنش».

بیشتر تجربیاتی که در ذهن او حک شده‌اند مربوط به دوران مدرسه هستند. تا سال‌ها، او در کلاسش کم‌سن‌ترین و کوچک‌ترین بچه بود. در فهم نشانه‌های اجتماعی مشکل داشت. طبیعتاً، همدلی هم به وجود نمی‌آمد و او نه میلی برای جلب محبت داشت نه شرم و استعدادی برای آن. در نتیجه، هر چند وقت یک‌بار مورد آزار و اذیت قلدرها قرار می‌گرفت که به سراغش می‌آمدند و به سر و صورتش مشت می‌زدند. او می‌گوید: «اگه هیچ‌وقت توی دماغتون مشت نخورده باشه، اصلاً نمی‌دونین که چه تأثیری روی باقی عمرتون می‌ذاره».

یک روز صبح، دانش‌آموزی همراه با دار و دسته‌ای از دوستانش سر راه او سبز شد و شروع کرد به شوخی خرکی کردن و خونی‌شان دادن. ایلان او را به عقب هل داد. حرف‌هایی به هم زدند. آن پسر و دوستانش یواشکی ایلان را تعقیب و او را مشغول خوردن ساندویچ پیدا کردند. از پشت سر به سراغش رفتند، به سرش لگدمال زدند و او را از چند پله به پایین هل دادند. کیمبال که کنار او نشسته بود چنین می‌گوید: «اونا بشکستنش ووش و همین‌جوری عین چی کتکش می‌زدن و با لگد می‌کوبیدن توی سرش. وقتی کارشون تموم شد، اصلاً نمی‌تونستم قیافه‌ش رو بشناسم. یه گوله گوشت متورم بود که به‌زور می‌تونستی چشم‌اش رو ببینی.» او را به بیمارستان بردند و یک هفته‌ای مدرسه نرفت. تا چند ده سال بعد، همچنان برای اینکه بافت‌های داخل بینی‌اش درمان شوند زیر عمل جراحی ترمیمی می‌رفت.

اما آن زخم‌ها در مقایسه با زخم‌های عاطفی که پدرش، ارول ماسک، به او وارد می‌کرد، ناچیز بودند. ارول مهندس، دغل‌باز و خیال‌پردازی پرچذبه بود که هنوز هم ایلان را زجر می‌دهد. بعد از آن دعوی مدرسه، ارول طرف بچه‌ای را گرفت که صورت ایلان را زیر مشت و لگد له کرده بود. ارول می‌گوید: «پسره تازه پدرش رو به‌خاطر خودکشی از دست داده بود، اون وقت ایلان بهش گفته بود احمق. ایلان این عادت رو داشت که به مردم می‌گفت احمق. چطوری می‌تونستم اون بچه رو سرزنش کنم؟»

دست آخر وقتی ایلان از بیمارستان به خانه آمد، پدرش او را گوشمالی داد. ایلان چنین به خاطر می‌آورد که: «مجبور شدم یه ساعت وایستم جلوش تا اون سرم دادوبیداد کنه و بهم بگه ابله و اینکه راستی‌راستی بی‌ارزشم.» کیمبال که مجبور بود شاهد آن نطق طولانی و آتشین

باشد، آن را بدترین خاطرهٔ عمرش می‌داند: «پدرم مثل همیشه قاطی کرد و جوش آورد. اون هیچ رحم و شفقتی نداشت.»

هم ایلان و هم کیمبال که هر دویشان دیگر با پدر خود صحبت نمی‌کنند چنین می‌گویند که ادعای او مبنی بر اینکه ایلان باعث تحریک آن حمله شده بود هیچ پایه و اساسی ندارد و در نهایت مجرم بابت کارش به زندان نوجوانان فرستاده شد. آن‌ها می‌گویند پدرشان خالی‌بند دمدمی‌مزاجی است که مرتباً داستان‌هایی آمیخته با توهمات سرهم می‌کند که گاهی حساب‌شده و باقی مواقع غیرواقعی هستند. آن‌ها می‌گویند پدرشان خویی دووجهی مثل جکیل و هاید دارد. لحظه‌ای مهربان می‌شود و لحظهٔ بعد ناگهان شروع می‌کند به توهین و بددهنی بی‌امان تا یک ساعت یا بیشتر. آخر هر نطق آتشینش را هم با این گفته تمام می‌کند که چقدر ایلان رقت‌انگیز است. ایلان همین‌طوری مجبور می‌شود آنجا بایستد و اجازه ندارد که برود. ایلان بعد از لحظه‌ای طولانی که بغض راه گلویش را می‌بندد چنین می‌گوید: «یه شکنجهٔ روحی بود. اون حتماً می‌دونسته که چجوری همه‌چی رو وحشتناک کنه.»

وقتی به ارول زنگ می‌زنم، او حدود سه ساعت با من حرف می‌زند و تا دو سال بعد از آن مرتب با تماس و پیامک دنبالش را می‌گیرد. او مشتاق توصیف است و تصاویری از چیزهای قشنگی که برای بچه‌هایش فراهم ساخته، دست‌کم در طول دورانی که کار و بار مهندسی‌اش خوب پیش می‌رفته است، برایم می‌فرستد. در مقطعی از زمان، او رولز رویس می‌راند، اقامتگاهی بیابانی با پسرهایش می‌ساخت و از صاحب معدنی در زامبیا زمردهای نتراشیده می‌خرید، تا زمانی که آن کار و کاسبی خراب شد.

اما او اقرار می‌کند که سرسختی جسمی و عاطفی را تشویق می‌کرده است. او می‌افزاید که خشونت فقط بخشی از تجربهٔ یادگیری در آفریقای جنوبی بود و می‌گوید: «تجربه‌هاشون با من باعث می‌شد که *ولداسکول* براشون کاملاً خودمونی و آشنا باشه. دو نفر می‌خوابوندت زمین و یکی دیگه با یه کندهٔ درخت می‌کوبوند توی صورتت و از این جور چیزها. پسرای تازه‌وارد مجبور می‌شدن در اولین روزشون توی یه مدرسهٔ جدید با گردن کلفتای مدرسه بجنگن.» او با افتخار اعتراف می‌کند که «یکه‌سالاری خیابانی بی‌نهایت سخت‌گیرانه‌ای» را برای پسرهایش به کار می‌برده است. سپس نکته‌ای را اضافه می‌کند: «ایلان بعداً همون یکه‌سالاری سخت‌گیرانه رو برای خودش و بقیه به کار می‌برد.»

"شرایط سخت من را شکل داد"

باراک اوباما در خاطراتش نوشته است: «یک‌بار کسی گفت که هر مردی سعی می‌کند انتظارات پدرش را برآورده یا اشتباهات پدرش را جبران کند و من فکر می‌کنم شاید همین

بتواند مرض به‌خصوص من را توضیح دهد.» در مورد ایلان ماسک، به‌رغم تلاش‌های بسیاری که هم در عمل و هم به‌لحاظ روانی انجام می‌دهد تا پدرش را طرد و خاطراتش را از سر خود بیرون کند، ضربه‌ای که او به روح و روانش زده است پُراثر باقی می‌ماند. خلق و خوی ایلان بین حالات تاریک و روشن، پُرمایه و پُخمه، بی‌احساس و پرشور چرخ می‌زند و گاه و بی‌گاه در حالتی فرومی‌رود که اطرافیانش به آن می‌گویند "حالت شیطانی" و از آن بیم دارند. برخلاف پدرش او به بچه‌هایش اهمیت می‌دهد و مراقبشان است، اما از جهات دیگر، رفتارش به‌طور غیرمستقیم نشانی از خطری دارد که پیوسته در کمین است و او باید به جنگش برود: این و هم ترسناک آن‌طور که مادرش بیان می‌کند: «اینه که می‌ترسه مثل پدرش بشه.» این یکی از تداعی‌کننده‌ترین استعاره‌ها در اسطوره‌شناسی است. ببینید تا چه حد ماجراجویی حماسی قهرمان جنگ ستارگان^۱ مستلزم دفع ارواح خبیثی که دارث ویدر^۲ به ارث گذاشته و کشتی گرفتن با نیمهٔ تاریک نیروست؟

جاستین، همسر اول ایلان، مادر پنج تا از ده فرزند او، می‌گوید: «با بچگی که اون در آفریقای جنوبی داشتم من فکر می‌کنم مجبور بوده یه جورایی نسبت به عواطف خودش بی‌حس بشه. اگه پدرتون همیشه شما رو کودن و ابله خطاب کنه، ممکنه تنها واکنشتون سرکوب کردن هر چیزی درون و خاموش باشه که یه بعد عاطفی رو باز می‌کنه که هیچ ابزاری برای رسیدگی بهش ندارین.» این سوپاپ خاموش‌سازی عاطفی توانست او را بی‌احساس کند، اما همچنین از او نوآوری ریسک‌طلب ساخت. جاستین می‌گوید: «اون یاد گرفته که جلوی ترسش رو بگیره. اگه شما ترس رو خاموش کنین، در اون صورت ممکنه مجبور باشین چیزیای دیگه رو هم خاموش کنین، مثل خوشی یا همدلی.»

اختلال استرس پس از سانحه ناشی از دوران بچگی همچنین نوعی بی‌زاری از خشنودی و رضایت خاطر را در او القا کرده است. کلر بوچر^۳، هنرمندی که با نام گرایمز شناخته می‌شود و مادر سه فرزند ایلان است، چنین می‌گوید: «من که فکر نمی‌کنم اون بلد باشه از طعم موفقیت و بوی گل‌ها لذت ببره. فکر می‌کنم اون توی بچگی این‌طور شرطی شده که زندگی درد و رنجه.» ماسک قبول دارد؛ او می‌گوید: «شرایط سخت و دشوار من رو شکل دادن. آستانهٔ تحمل درد من خیلی بالا رفت.»

در طول دوره‌ای جهنمی از زندگی ایلان در سال ۲۰۰۸، پس از اینکه سه پرتاب اول موشک‌های اسپیس‌اکس به انفجار کشید و تسلا در شرف ورشکستگی بود، ایلان درحالی‌که از

1. Star Wars

۲. Darth Vader: شخصیتی تخیلی در جنگ ستارگان.

3. Claire Boucher

درد و غم به خودش می‌پیچید از خواب بیدار می‌شد و به تلولا رایلی^۱، همسر دومش، حرف‌های ترسناکی را می‌گفت که پدرش زمانی گفته بود. تلولا می‌گوید: «شنیدم که خودش هم از اون عبارات استفاده می‌کنه. گفتن اونا روی نحوه عملکردش تأثیر عمیقی داشت.» وقتی ایلان این خاطرات را به یاد می‌آورد، می‌رود توی خودش و انگار پشت چشمان فولادی‌رنگش گم می‌شود. رایلی می‌گوید: «فکر کنم خودشم خبر نداشت که چقدر اون حرف‌ها هنوز روش اثر می‌داشتن، چون فکر می‌کرد یه چیزی مال دورهٔ بچگیش بوده. ولی اون یه جنبهٔ بچگونهٔ تقریباً رشدنیافته رو توی خودش حفظ کرده. توی اون جسم مردونه، هنوز مثل یه بچه‌س؛ مثل بچه‌ایه که جلوی باباش وایستاده.»

ماسک بیرون از این دیگ پر از غلیان هیجانات، حس و حالی را از خودش بروز می‌داد که گاه و بی‌گاه او را به‌ظاهر شبیه یک بیگانه می‌ساخت، انگار مأموریت مریخ او اشتیاقی بود برای بازگشت به خانه و میل شدیدش برای ساخت روبات‌های انسان‌وار، تلاشی بود برای بازجستن نسبت خونی و خویشاوندی. واقعاً اگر پیراهنش را می‌گند و می‌دیدید که اصلاً نافی ندارد و زادهٔ این سیاره نبوده، است غافلگیر نمی‌شدید. اما بچگی‌اش همچنین او را بیش از اندازه انسان ساخت، پسری سرسخت و با وجود این آسیب‌پذیر که تصمیم می‌گیرد دست به جست‌وجوهای حماسی بزند.

او شور و اشتیاقی جدید را در خود پرورش داد که بچگی‌اش را پوشاند و پخمگی را پروراند که شور و اشتیاقش را پنهان ساخت. او که اندکی از هیکل خودش معذب است، مانند مرد درشت‌جثه‌ای که هیچ‌وقت قهرمان ورزشی نبوده، با قدم‌های بلند آدم گردن‌کلفتی راه می‌رود که مأموریتی برای خودش متصور است و جوری تند و پرش‌دار می‌رقصد که انگار از روبات‌ها آموخته است. او با اعتقاد راسخ یک پیامبر، دربارهٔ نیاز به پروراندن شعلهٔ هوشیاری انسان، ژرفایابی عالم هستی و نجات سیاره‌مان صحبت می‌کند. اوایل فکر می‌کردم بیشترش نقش بازی کردن است، از آن نطق‌های انگیزشی روحیه دادن به تیم و خیال‌پردازی‌های پادگستی مرد نابالغی که بیش از حد راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها^۲ را خوانده است. اما هرچه بیشتر با آن مواجه می‌شدم بیشتر به این باور می‌رسیدم که حس او از رسالت خود بخشی از آن چیزی است که او را به کاروامی دارد. درحالی‌که سایر کارآفرینان درگیر توسعهٔ نوعی جهان‌بینی بودند، او در حال پروراندن و توسعهٔ نوعی کیهان‌بینی بود.

گذشته و میراث آموزش و پرورش او به‌علاوهٔ سیم‌کشی سخت و تغییرناپذیر مغزش، گاهی او را بی‌احساس و تندخو می‌کرد. این عامل همچنین قدرت پذیرش ریسک به‌شدت بالایی را

1. Talulah Riley

۲. داگلاس آدامز (۱۹۷۹)، راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها، ترجمهٔ آرش سرکوهی، نشر چشمه.

در او ایجاد می‌کرد. او می‌توانست ریسک را با خونسردی محاسبه کند و همچنین با اشتیاق به استقبالش برود. پیتیر تیل^۱ که در اولین روزهای پی‌پل^۲ شریک ایلان شد چنین می‌گوید: «ایلان ریسک رو برای خود ریسک می‌خواد. انگاری ازش لذت می‌بره، در واقع بعضی وقت‌ها بهش معتاد می‌شه.»

او یکی از آن آدم‌هایی شد که وقتی گردبادی از راه می‌رسد، از همیشه بیشتر احساس زندگی می‌کنند. اندرو جکسون زمانی گفت: «من برای طوفان به دنیا اومدم و آرامش بهم نمی‌آد.» درست مانند ماسک. او به نوعی محاصره‌اندیشی^۳ دچار شد که شامل نوعی جذب و گاهی میلی شدید برای طوفان و هیاهو، هم در کار و هم در روابط عاشقانه‌ای بود که درگیرشان بود اما نتوانست حفظشان کند. او از بحران‌ها، ضرب‌الاجل‌ها و فراخروش‌های وحشی کار لذت می‌برد. وقتی با چالش‌های بغرنج و پیچیده مواجه می‌شد، آن فشار روانی اغلب او را شب‌ها بیدار نگه می‌داشت و او را به حال تهوع می‌انداخت. اما انرژی هم به او می‌داد. کیمبال می‌گوید: «اون یه مغناطیس هیجان و کشمکشه^۴. همون هم انگیزه نیرومند و مضمون زندگیشه.»

زمانی که در مورد استیو جابز در مورد من می‌کردم، شریک او، استیو وازنیک^۵، گفت سؤال بزرگی که باید پرسید این است که آیا او مجبور بود آن قدر بدجنس باشد؟ آن قدر خشن و بی‌رحم؟ آن قدر معتاد به هیجان و هیاهو؟ وقتی در پائین کتابش گیرام برگشتم و این سؤال را از خودش پرسیدم، او گفت که اگر او آپل را اداره کرده بود همین می‌شد. با هرکسی در آنجا مانند خانواده‌اش رفتار می‌کرد و کسی را عجولانه اخراج نمی‌کرد. سپس مکث کرد و افزود: «ولی اگه من آپل رو اداره کرده بودم، هیچ وقت مکینتاش رو نساخته بودیم.» بدین ترتیب سؤال در مورد ایلان ماسک این است: آیا او می‌توانست بی‌خیال‌تر بوده و همچنان همان کسی باشد که می‌خواهد ما را به مریخ و آینده‌ای با خودروهای برقی پرتاب کند؟

در آغاز سال ۲۰۲۲ - پس از یک سالی که مشخصهٔ بارزش سی و یک پرتاب موشک موفقیت‌آمیز اسپیس‌اکس، فروش نزدیک به یک میلیون خودروی تسلا و تبدیل شدن او به ثروتمندترین مرد روی زمین بود - ماسک با تأسف دربارهٔ وسواس و اجبارش برای درست کردن هیجان صحبت کرد. او به من گفت: «من باید طرز فکرم رو از بودن در حالت بحران تغییر بدم

-
1. Peter Thiel
 2. PayPal
 3. siege mentality
 4. Drama magnet
 5. Steve Wozniak

که الان حدود چهارده ساله توی اون حالت می‌شه گفت بیشتر زندگیم رو.»

این اظهارنظری حسرت‌بار بود، نه عهد و پیمانی که افراد برای شروع سال جدید با خود می‌بندند. حتی زمانی که این عهد را می‌ست، به‌طور مخفیانه در حال خرید سهام تویتر بود؛ بهترین زمین بازی دنیا. آوریل همان سال، همراه ناتاشا باست^۱، بازیگر و یکی از دوست‌دخترهای دوره‌ای‌اش، یواشکی به خانهٔ استادش^۲، لری الیسون^۳، بنیان‌گذار اوراکل، در هاوایی رفت. یک کرسی در هیئت‌مدیرهٔ تویتر به او پیشنهاد شده بود، اما آخر هفته او به این نتیجه رسید که آن موقعیت برایش کافی نیست. اقتضای طبیعتش این بود که کنترل کامل آن را بخواهد. بنابراین به این نتیجه رسید که پیشنهاد خصمانه‌ای^۴ برای خرید تمام و کمال شرکت ارائه دهد. سپس برای ملاقات با گرایمز به ونکوور پرواز کرد. در آنجا با او تا ساعت ۵ صبح بیدار ماند و بازی جنگ و امپراتوری‌سازی جدید *الدن رینگ*^۵ را بازی کردند. درست بعد از تمام شدن بازی، او تصمیم نهایی دربارهٔ نقشه‌اش را گرفت و رفت سراغ تویتر. او اعلام کرد: «من یه پیشنهاد دادم.»

طی سال‌ها، هر وقت در محمصه‌ای قرار می‌گرفت یا احساس خطر می‌کرد، وحشت و دلهرهٔ اذیت شدن در آن زمین بازی را این تداعی می‌شد. حالا او این شانس را داشت که مالک زمین بازی باشد.

-
1. Natasha Bassett
 2. mentor
 3. Larry Ellison
 4. hostile bid
 5. Elden Ring